

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاک سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

183 - قهرمان شکست خورده با یک سکه



با یادآوری درباره دارو، شیه لیان برگشت و داخل کلبه را نگاه کرد جایی که شاه و ملکه درحال استراحت بودند. یک لحظه بعد گفت: «من میتونم به راه های دیگه واسه دارو فکر کنم پس اینو بگیر...»

شیه لیان برای دادن کمر بند به فنگشین مصمم بود اما او نمیفهمید شیه لیان چرا اینکار را میکند. هر دو گیج بنظر میرسیدند و احساسی خنده دار داشتند. فنگشین شانه بالا انداخت و آن بادبزنی کهنه را برداشت و به باد زدن شعله ها ادامه داد.

«خب پس من اینو فعلا واست نگه میدارم ... هر وقت خواستیش بگو که بدونم!»
شیه لیان سرش را تکان داد: «هیچ وقت ازت پشش نمیگیرم پس میتونی هر جور میخوای استفاده ش کنی!»

پس از گرو گذاشتن هونگجینگ، جیبهایشان کمی پر تر شد و توانستند چند غذای خوب بخورند. از آنجا که مهارت ملکه در پخت و پز شوکه کننده بود شیه لیان با احترام از مادرش خواست مراقب پدرش باشد و اصلا قدم به آشپزخانه نگذارد. خودش به آشپزخانه رفته و سعی کرد این وظیفه را برعهده بگیرد ولی او هم تجربه چندانی نداشت هرچند شاید پای خوک را ندیده ولی راه رفتنش را دیده بود پس آنچه که او می پخت هنوز قابل خوردن بود در نتیجه از مشکلات بلع و شکم خلاص شدند.

آنروز پس از نبرد با شاه، شیه لیان واقعا احساس پشیمانی می کرد ولی نمیدانست

چطور باید از پدرش معذرت خواهی کند. پس تنها می توانست تمام تلاشش را کرده و مراقب او باشد. نباید بیماری که سرفه هایش خونین بود احساس سرما میکرد پس پتوهای بیشتر و یک بخاری کوچک نیز برایش تهیه کردند.

سربازان یونگان به سختی دنبال اشراف فراری شیان-له میگشتند پس خیلی زود امنیت این شهر نیز سفت و سخت شد آنها که بالاخره داشتند اینجا پا میگرفتند مجبور شدند این شهر را ترک کنند.

شیه لیان دیگر حساب شهرهایی که همراه با والدینش از آنها گذشته از دستش در رفته بود. در واقع آنچه که در جاده ها میدید بسیار آرامش بخش تر از چیزی بود که او تصور میکرد تنها جای غم انگیز پایتخت سلطنتی شیان-له بود که همه جایش دچار بلا شده و آسیب زده بود.

بهرحال برای شهروندان معمولی، شاه، ملکه، شاهزاده ولیعهد، پایتخت سلطنتی، اشراف همه چیزهایی بسیار دور از دسترس به نظر میرسیدند. تغییر یک شاه نیز چندان روی آنها تاثیر نمیگذاشت. مخصوصا که شاه جدید هم یک ظالم نبود و فرمان های سفت و سختی اعلام نکرد. پس بجز موضوعات جدید برای گفتگو بعد از شام دلایل دیگری برای نگرانی یافت نمیشد.

شیه لیان میشنید که مردم میگویند: «وقتی شنیدم که اسم شاه شیه اس من این زمین رو میکاشتم حالا که اسم شاه جدید لانگه بازم دارم همون زمین رو میکارم!»

آنها اشتباه نمی‌کردند ولی چیز عجیب: شایعات درباره شاهزاده شکست ناپذیر بود او تبدیل به کسی شده که در تمام نبردها شکست می‌خورد رفتار همه در مقابل این موضوع کاملاً یکسان بود. همین که از او سخن می‌گفتند ناگهان تبدیل به ساکنان میهن پرست شیان-له میشدند. شیه لیان این رفتار را نه درک میکرد و نه می‌پذیرفت.

هرچند او دیگر بخاطر چنین چیزهایی نگران نمیشد پولی که از گرو گذاشتن هونگجینگ بدست آوردند به چند ماه هم نرسید و همه آن به اتمام رسید.

بیماری که باعث سرفه های خونین میشد را سخت میتوانستند درمان کنند بعلاوه که شاه ناامید و درمانده بود نیاز داشتند مقدار زیادی دارو داشته باشند تا در موقعیتی قابل قبول قرار بگیرد اگر داروهایش قطع میشد شرایطش طبق انتظار بدتر میشد. شیه لیان دیگر چیزی نداشت که گرو بگذارد.

در این روز وقتی مدت زیادی در خیابان ها پرسه زدند او بیشتر و بیشتر اندیشید و رو به فنگشین گفت: «بهتر نیست...یه امتحانی بکنیم!؟»

فنگشین هم نگاهی به او انداخته و گفت: «پس بیا یه امتحانی بکنیم!»

این اولین باری نبود که آندو بر سر «بیا/امتحان بکنیم» مردد می ماندند. حال زمانش رسیده اما آنها هنوز تصمیمشان را نگرفته بودند ضمناً وقتی درباره ش صحبت میکردند شاه حرفهایشان را شنید و شدیداً خشمگین شد و قشقرق زیادی براه انداخت. او سرسختانه میگفت شیه لیان نباید برای کسب پول چنین کارهای

بی شرمانه ای را انجام دهد و گرنه او نیز داروهایش را نمیخورد در نتیجه آندو نیز بی خیال این فکر شدند.

الان ولی آنها در مضیقه بودند نیازی نبود با صدای بلند درباره ش صحبت کنند هر دو بخوبی همدیگر را می فهمیدند شیه لیان سرش را تکان داد و نوارهای ابریشمی دور صورتش را محکمتر بست.

فنگشین گفت: «اعلی حضرت، نیازی نیست تو اینکارو بکنی من به تنهایی کافی هستم ... تازه اگه شاه پیرسه هم چیزی نمیشه!»

او نفس عمیقی کشید و نفش را نگهداشت ناگهان رو به عابران پیاده درون خیابان غرید: «رهگذرهای عزیز، این شانس رو از دست ندید!!»

همه مردم درون خیابان با شگفتی از جا پریدند پیچ پیچ کنان آنجا جمع شدند.

« چرا داد میزنن!؟»

« شماها میخواین چیکار کنین!؟»

« چی میخواین نشونمون بدین!؟»

« من میخوام نمایش شکستن سنگ با سینه رو ببینم!»

فنگشین کمانش را از روی کمرش درآورده و آن را کشید: «ل-لقب منکماندار خدایانه ... میتونم از صدها مایل دورتر تیرمو به هدف بنشونم ... حالا

میخوام نمایش پر از شرمندگیمو به همه نشون بدم! اگه همه از نمایش لذت بردن لطف کنین و مقداری سکه بهمون بدین!»

کماندار خدا/یان؟؟؟؟؟ نمایش پر از شرمندگی؟؟؟؟؟

این حرفها را تماما از هنرمندان خیابانی دیگر فراگرفته بود. درحالیکه قبلا گفته بودند هیچگاه نمایش خیابانی اجرا نمیکنند اما همیشه در ذهنشان بود که دیگران چگونه این کار را انجام میدهند.

جمعیت غرغر کنان گفتند: «اینقدر نفستو حروم نکن بزن بینم چیکاره ای؟!»

«اینهمه منتظریم یالا دیگه!!»

فنگشین تیری را روی کمان قرار داد آن را به سمت یک مرد در میان جمعیت گرفت که میوه میخورد: «پس از این عمو میخوام که بیاد بیرون و اون سیب رو بزاره روی سرش ... من از سیصد متر اونورتر هم میتونم سیب رو بزنم!»

مرد بر خود لرزید و عقب عقب از میان جمعیت بیرون رفت: «نه من نمیخوام!»
فنگشین به او گفت: «نترس تو رو نمیزنم! نگران نباش اگر هم تیرم تصادفا بهت بخوره هر قدر غرامت بخوای بهت میدم!»

مرد در جواب فریاد زد: «من که احمق نیستم! اگه تصادفا منو با تیر بزنی اصلا مهم نیست چقدر بخوای بهم غرامت بدی!! حالا که اومدی اینجا نمایش اجرا

کمی بهتر نیست با خودت یه همراه یا چیزی بیاری؟ نباید به اونی که کنارت تیر بندازی؟»

جمعیت همه همزمان گفتند: «درسته!»

شیه لیان هم گفت: «بزار من می ایستم!»

کسی از میان جمعیت میوه ای را انداخت و شیه لیان آن را گرفت. آماده بود آن را روی سرش بگذارد اما فنگشین اصلاً نمیخواست شیه لیان را قاطی کند پس چرا باید اجازه چنین چیزی را میداد؟ در یک لحظه آشفتگی، میوه را گرفت و خودش آن را خورد بعد مسیر تیر را تغییر داد و پرچمی که در روی بلندترین ساختمان قرار داشت را اشاره رفت.

فریاد زد: «اونو میزنم!»

سپس تیرش را رها کرد فنگشین در تیر اندازی ماهر بود پس حتما تیرش به هدف مینشست حضار همه خنده کنان تشویقش کردند: «آفرین!! انجامش دادی!»

آنها میخندیدند و حرف میزدند برخی نیز مقداری سکه برایشان انداختند.

سکه های گرد و کوچک روی زمین قل میخوردند فنگشین رفت تا آنها را جمع کند. شیه لیان هم در سکوت خم شد تا سکه ها را جمع کند اما قلبش سنگین بود انگار چیزی آنجا گمشده بود.

در گذشته، فنگشین خدمتکار شاهزاده ولیعهد بود نه فقط مردم عادی، وقتی وزرا نیز او را میدیدند با فروتنی و ادب نسبت به او رفتار میکردند برخی حتی سعی داشتند با او دوست شوند. قبلا وقتی سنگ و گل جا به جا میکردند تنها باید ملاحظه سرپرست سختگیرشان را میکردند ولی اکنون باید این را تحمل میکردند که مانند میمون تماشا شوند. مهارت تیراندازی از صدها متر دورتر او برای شکست دادن دشمن در میدان نبرد بکار نمیرفت بلکه برای سرگرمی عامه مردم بود.

فکر کردن به این موضوع حالش را بد میکرد.

بعد صدای تند زنی شنیده شد: «کی داره تو خیابون تیراندازی میکنه!؟»

وقتی شیه لیان صدا را شنید قلبش ایستاد همه به فنگشین اشاره کردند: «اونه!»
«تو پسره لعنتی!! تو تیراندازی کردی؟ چه جرات!! وسط روز اومدی اینطوری سلاح دست گرفت تیراندازی میکنی زدی صحنه ما رو خراب کردی بگو ببینم چطوری میخوای پولشو بدی؟!»

«آره!! تو همه مشتریای ما رو ترسوندی!»

تیری که فنگشین کمی قبل شلیک کرد آنقدر قدرتمند بود که پروازکنان به درون حیاط خانه کسی افتاد. فنگشین بلد نبود با زنهای حرف بزند، این زنان هم آرایشهای عجیبی داشتند و لایه های سنگینی از آرایش روی صورتشان را

پوشانده بود . مشخصا با نیت شومی آمده بودند تا جایی داد و فریاد کردند که او عقب رفته و دستانش را تکان میداد.

شیه لیان سریع جلو آمده و سپر او شد: « متاسفم، متاسفم، اون قصد بدی نداشت ... واسه غرامت میتونیم به یه چیزی فکر کنیم که ...»

آن زنهای خشمگین او را هل دادند و پیش می آمدند: « تو کی هستی؟ تو...»
در این کش و قوس ها نواری که صورت شیه لیان را پوشانده بود لغزید زنها وقتی صورتش را دیدند چشمانشان برق زد لحنشان عوض شده و با حالتی چرب و نرم گفتند: «آآآآآاییی چه گاگا کوچولوی خوشگلی!»

شیه لیان: «؟؟؟؟»

یکی از زنها کف زد و چشمانش به حالتی هلالی درآمد و گفت: « خیلی خب! تصمیممون رو گرفتیم شماها با هم هستین درسته؟ پس تو رو بجای جبران ضررمون می بریم!»

شیه لیان: «؟؟؟؟»

پیش از اینکه بتواند سرش را بچرخاند آن زنها او را گرفتند و کشان کشان بردند و به مکانی مجلل رسیدند. وقتی بالا را نگاه کرد شیه لیان میتوانست زنهایی را ببیند که لباسهایی زیبا و مانند گل بر تن داشتند و شبیه پرنده ها جیک جیک میکردند. در این موقع بود که فهمید او را به یک فاحشه خانه آورده اند.

در یک آن مو به تنش سیخ شد: «وایسا، من هیچ پولی ندارم ... واقعا هیچ پولی ندارم!»

آن بانوهای فاحشه خانه نیز قدقد کنان گفتند: «معلومه که پول نداری واسه همین آوردیمت اینجا که پول در بیاری!»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «متاسفم ولی من یه مردم!»

زنان هم با نارضایتی جواب دادند: «خودمون میدونی مردی، کور نیستیم که!»
فنگشین که با سیل جمعیت مردم محاصره شده بود بالاخره به خود آمده و آنها را کنار زد سریع خودش را رساند و فریاد زد: «اعل...ولش کنین همین الان بزارین اون بره!»

آندو در موقعیت خطرناکی قرار داشتند و از آنجا که خودشان می دانستند اشتباه کردند جرات نداشتند تقلا کنند یا بجنگند. زنان خشمگین فاحشه خانه بیش از سی مرد جنگجو را صدا زدند و در سراسر شهر دنبالشان افتادند. آنها هیچ وقت در چنین موقعیتی نیفتاده بودند پس دیگر جرات نداشتند به چنان منطقه ای نزدیک شوند.

ولی، هر دو توانستند مطمئن شوند اجرای خیابانی بهترین گزینه برای کسب پول بود. پس مکانشان را تغییر دادند و جایی برای خودشان دست و پا کردند. چهره هایی تازه داشتند که توجه محلی ها را جلب میکرد بعلاوه فنگشین مرد راستگو و خوبی بود که ظاهری برازنده داشت و شدیداً جذاب بنظر میرسید.

پس در روزهای اولیه آنقدر خوش اقبالی آوردند که بتوانند هزینه غذا و داروهای نیمی از ماه را کسب کنند هرچند چیزهای خوب دوام ندارند. هنوز یک ماه هم نشده بود که ناگهان در دسر تق تق کنان به در خانه شان آمد.

آن روز پس از اینکه شیه لیان و فنگشین بساطشان را جمع کردند چند مرد تنومند بسراغشان آمدند. شیه لیان سریع هشیار شده و تصور کرد اینها سربازانی یونگانی هستند. مشت‌هایش را در زیر آستین‌ها آماده حمله نمود با صدای آرامی پرسید: «شما کی هستین؟!»

مردی که آن گروه را رهبری میکرد گفت: «این همه روز اینجا خوش میگذرونین ولی نمیدونین ما کی هستیم؟!»

شیه لیان و فنگشین هر دو حیرت کردند. مرد دیگری گفت: «شماها کار ما رو دزدیدین... این گستاخی نیست اگه نخواین چیزی رو واسه ما توضیح بدین؟!»
آندو بالاخره فهمیدند چه خبر شده ... اینها هنرمندان خیابانی محلی دیگری بودند.

هر انسانی در این عالم متعلق به گروه و فرقه ای بود و بخشی برای خود داشت. وقتی آندو آمدند مشتری های بقیه را دور کردند پس دیگران وقتی نتوانند پول در آورند میروند تا شر بپا کنند. شیه لیان و فنگشین اصلا از امور این دنیا سر در نمی آوردند پس چطور میتوانند درباره این چیزها بدانند؟

«اگه گیر و گرفتار نبودیم کی دلش میخواد همچین حرفه ای رو از کس دیگه ای بدزده؟!» شیه لیان به تلخی اندیشید اما مودبانه گفت: «واقعا موضوع دزدیدن در کار نیست درسته؟ مردم میرن و چیزی رو تماشا میکنن که میخوان ... اینطوری نیست که ما کسی رو مجبور کنیم بیاد...نمایش پرتاب تیر ما رو ببینه!» گروه رقیب که این را شنید با گستاخی گفتند: «مساله دزدی نیست؟ هیچ کسی این چند روز چیزی در نیاورده چون همش افتاده تو مشت شماها!»

تتتتتت

آنها با شگفتی از جا پریدند و نگاه کردند و دیدند مشت فنگشین درون یکی از دیوارها فرو رفته است روی دیوار جای مشتش مانده و دور تا دورش آرام شکاف بر میداشت. او به سردی گفت: «دنبال شر میگردین؟!»

گروه مردان تنومند از همان ابتدا برای درست کردن دردرس آمده بودند تا با مشت‌هایشان حرف بزنند ولی بعد از مشت فنگشین که بدون شک محکمتر از مشت آنها بود خیلی زود شعله خشمشان به نصف کاهش پیدا کرد اما هنوز هم نمیخواستند به آسانی آنها را رها کنند. مردی که آنها را رهبری میکرد پس از چند ثانیه لحنش عوض شد: «خب میدونین ماها واسه اینجا قوانین خودمونو داریم بیاین با مهارت های ما مسابقه بدین ... برنده اینجا میمونه بازنده جمع میکنه و میره دیگه هم تو این منطقه هیچ بساطی راه نمیندازه!»

فنگشین وقتی شنید پای رقابت در میان است خوشحال شد چرا نباید خوشحال میشد؟ چطور یک سری فانی در چنین رقابت هایی می توانستند برنده شوند؟ این آنان بودند که حتما برنده میشدند!

شیه لیان هم نفس راحتی کشید: «منم موافقم! چطور میخواین اینکارو بکنین؟»
مرد اعلام کرد: «ما از حقه های نمایشی خودمون استفاده میکنیم!»

همانطور که حرف میزد دو تا از مردان لوحهای سنگی بزرگ و مستطیل شکلی را آوردند مرد دستی به آن لوحه ها کشید: «شکستن سنگ با قدرت سینه ... چطوره؟ جراتشو دارین؟!»

شیه لیان وقتی دید چقدر به خودش مغرور است انگار که این مهارت ویژه اش بود چمباتمه زده و آن لوح سنگی را لمس نمود سپس بالا را نگاه کرد: «من که مشکلی ندارم ولی واسه شماها مشکلی پیش نمیاد؟!»

این سنگ واقعا چیز خاصی بود. مرد خندید: «با توجه به ظاهره، تو بیشتر باید نگران خودت باشی!»

فنگشین کنارش نشست: «اعلی حضرت، بهم اجازه میدی؟!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «نه توی این چند روز تو خیلی تلاش کردی ... اینبار بزار من اینکارو بکنم!»

او هم باید کمی تلاش از خودش نشان میداد. سپس شیه لیان و آن مرد هر دو روی زمین دراز کشیدند و روی سینه هر کدام یک لوح سنگی قرار داده شد. فنگشین پتک بزرگی را گرفت و آن را در دستش چرخاند و خواست سنگ را بشکند اما ناگهان شیه لیان گفت: «وایسا!»

رقبا با خوشحالی گفتند: «چیه؟ میخوای شکست رو اعتراف کنی؟ هنوز دیر نیستا بهت اجازه میدیم که بری!»

شیه لیان گفت: «نه! میخوام یه سنگ دیگه به این اضافه کنین!»

با شنیدن این حرف همه شوکه شدند: «تو دیوونه شدی؟!»

شیه لیان با تنبلی توضیح داد: «مگه خودتون نگفتین این مسابقه اس؟ اگه هر دومون از یه سنگ استفاده کنیم تفاوت مهارت هامون مشخص نمیشه ... چطوری میشه اینو رقابت حساب کرد؟!»

آن هنرمندان خیابانی با تردید نگاه میکردند. برخی خیال میکردند دیوانه شده برخی هم فکر میکردند او بلوف میزند. پس از مقداری گفتگو یک سنگ دیگر اضافه کردند. بعد شیه لیان خواست یکی دیگر هم اضافه کنند!

حالا همه مطمئن بودند او شکست میخورد ناباورانه سنگ سوم را هم اضافه کردند. در روی سینه شیه لیان سه لوح سنگی بسیار سنگین قرار داشت و ظاهرش بسیار ترسناک بنظر میرسید.

در برابر دیدگان جمعیت تماشاچی، فنگشین آن پتک بزرگ را بالا برد و بدون اینکه پلک بزند آن را فرود آورد آن سه سنگ خرد و تکه تکه شدند. در میان فریاد های تشویق کنندگان شیه لیان بدون آسیب و با آرامش برخاست و در مقابل چشمان بهت زده تماشاچیان گرد و خاک ردایش را زدود.

ابتدا رنگ از صورت رهبر آن مردها پرید و بعد کدر شد.

شیه لیان فکر کرد: «حالا دیگه باید عقب نشینی کنه درسته؟!»

او خیال میکرد رقبایشان پیروزی او را تصدیق میکنند و دیگر برای دردرساختن بر نمیگردند. اما چهره مرد دائم تغییر میکرد او درحالیکه دندان بهم میساید گفت: «دو تای دیگه رو من بزارین... نه سه تا...»

گروه گرفتند: «برادر تو نمیتونی!! این مرد حتما یه حقه شیطانی بلده تو نیازی نیست مثل اون بکنی.»

«آره اون حتما تقلب کرده!»

فنگشین با خشم غرید: «چه گهی خوردین؟ شماها هیچ مهارتی ندارین ولی الان نظرتون عوض شده میگین جادو کرده ...تقلب کرده!؟»

هرچند رئیس آن مردها فریاد زد: «هم لوح سنگی هم پتک مال ماست ... اگه جادو روش بود ما نمی فهمیدیم؟ این پسره مهارت داره ولی سه تا سنگ رو

همدیگه هیچی نیست!!! من چهارتاشم تحمل میکنم ... کافیه ما برنده بشیم اونا مجبورن برن!»

فنگشین گفت: «غیر ممکنه، تسلیم شو ... نمیخواد بابت این زندگیتو از دست بدی!»

ولی آن مرد کله شق تر از این حرفها بود بقیه را وادار کرد چهار لوح سنگی بسیار سنگین را روی سینه اش قرار بدهند: «وایسین و ببینین!»

شیه لیان میتوانست ببیند که اوضاع درست پیش نمیرود پس به آرامی رو به فنگشین گفت: «فنگشین، بهتر نیست تمومش کنیم؟ امکان نداره این فانی ها از پس چهار لوح بر بیان!»

فنگشین هم در جواب گفت: «اول تماشا کنیم؟! شایدم هوس مردن نکرده باشه ...همش یکی دو تا ضربه اس بعدش احتمالا کوتاه بیاد!»

شیه لیان با کمی اخم سرش را تکان داد تصمیم گرفت تماشا کند و ماجرا را ببیند یکی از دوستان مرد پتک را گرفت یکبار روی سنگها کوبید و صورت مرد عوض شد. کسی که پتک را نگهداشته بود متوقف شد و دیگر جرات نداشت حرکت کند.

ولی آن مرد جواب داد: «محکمتر!! مگه غذا نخوردی؟! چرا اینقدر آروم میزنی؟!» رفیق مرد نمیتوانست اهمال کند و در دومین بار تمام قدرتش را بکار گرفت.

بَنگ

بعد از آن صدای بلند، صورت مرد به رنگ سرخ درآمد و انگار سعی داشت مقدار زیادی خون را در گلوی خود نگهدارد. شیه لیان و فنگشین وقتی دیدند اوضاع درست پیش نمی رفتند با صدای بلند گفتند: «وایسا!! خودتو مجبور نکن!» مرد فریاد کشید: «کی داره خودشو مجبور میکنه؟ این تخصص منه ... فقط نگاه کنین کاری میکنم به شکستتون اعتراف کنین!»

رفیق مرد با چهره آشفته دوباره پتک را بلند کرد و ضربه زد. کار که تمام شد مرد «پفففف کنان» خون زیادی را از دهان خود تف کرد و رفیقش را ترساند او پتک را انداخت. همه با عجله گفتند: «تمومش کن! تمومش کن! برادر بزرگ! اگه این دو تا حرومزاده چسبیدن به این منطقه ولشون کن بزار باشن ... زندگیت خیلی مهمتره!»

رگهای پیشانی مرد بیرون زده و خونس به شکل کف شده و از دهانش میریخت: «من نمیدارم!! اینهمه روز چیزی نداشتیم بخوریم اگه اینطوری ادامه پیدا کنه پس زندگی ما چی میشه؟ ادامه بدین!! من حاضر نیستم قبول کنم که نمیتونم با این بچه خوشگل مردنی رقابت کنم ... این مهارت منه!!»

شیه لیان دیگر نمیتوانست تحمل کند پس گفت: «تمومش کنین ... اگه مساله اینه پس من شکست رو می پذیرم ... از فردا ما دیگه اینجا نمیایم ... بیا فنگشین!»

بعد چرخید و رفت پشت سرش جمعیت خوشحال شدند فنگشین هم دنبالش راه افتاد: «اعلی حضرت، میخوای همینطوری بی خیال اینجا بشیم؟!»

آنها بالاخره راهی برای کسب پول را پیدا کرده بودند اما حالا باید آنجا را ترک میکردند. شیه لیان آهی کشید: «چاره ای نیست ... یه کم دیگه ادامه میداد سینه اش از داخل آسیب میدید می ترسم همین الانم ناقص شده باشه ... اگه همینطور مسابقه میدادیم ممکن بود کسی بمیره ... اینطوری دیگه اصلا نمیشد اینجا بمونیم!»

فنگشین سرش را خاراند و با ناراحتی گفت: «یارو واقعا میخواست بمیره!»

شیه لیان به سادگی گفت: «همه ما سعی داریم یه جوری زنده بمونیم!»

شیه لیان کمی حس بدی داشت. خودش خوب میدانست نباید تقاضای سه لوحه سنگی را میکرد و اگر زودتر شکست را می پذیرفت مرد خودش را وادار نمیکرد لوح سنگی را روی سینه بگذارد حتی اگر او بی نزاکت و بی ملاحظه بود باز هم تا حدی مرد قابل احترامی به نظر میرسید.

شیه لیان گفت: «دیگه درباره ش حرف نزن ... ما مجبور نیستیم فقط اینجا نمایش اجرا کنیم ... نباید همه تخم مرغامونو بزاریم تو یه سبد!»

هرچند همان شب، وقتی به مکان مخفی شان برگشتند ملکه با ناراحتی به آنها خبر داد که علایم بیماری شاه بدتر شده و اینکه احتمالا دیگر توانایی ندارد

حرکت بیشتر را تحمل کند و باید مدتی بیشتر استراحت کرده و ساکن میماندند. این یعنی برای مدتی نمیتوانستند این شهر را ترک کنند.

شیه لیان دوباره تمام قفسه ها و صندوق ها را گشت ولی نتوانست چیزی برای گرو گذاشتن پیدا کند، با گیجی کنار صندوقی نشست و در افکارش غرق شد. فنگشین دارو می پخت و در حین اینکار زیر لب زمزمه میکرد، هر چه بیشتر زمزمه میکرد عجیب تر به نظر میرسید.

شیه لیان ابتدا متوجه نشد بعد دیگر نتوانست به آن بی توجه باشد: «چت شده؟ انگاری تو حال خوبی هستی!»

فنگشین نگاه کرد و گفت: «هاه؟! نه بابا؟!»

شیه لیان باور نکرد: «واقعا؟!»

او متوجه شده بود در چند روز گذشته که اجرای نمایش خیابانی را آغاز کرده اند رفتار فنگشین کمی عجیب شده بود. گاهی اوقات او مانند احمق ها بی دلیل میخندید گاهی اوقات هم ناراحت به نظر میرسید. وقتی موچینگ آنجا بود شیه لیان و فنگشین لحظه ای نبود که کنار هم نباشند اما بعد از رفتن موچینگ گاهی اوقات فنگشین مجبور بود برای آوردن غذا برود یا برای شاه و ملکه کارهایی را انجام دهد. در نتیجه مدتی در روز تنهایی میرفت.

شیه لیان احساس میکرد احتمالا او به چیزی برخورد کرده باشد ولی انرژی کافی نداشت که به آن اهمیت بدهد.

شیه لیان با نگاهی به دارویی که روبروی فنگشین درون ظرف می جوشید مدتی سکوت کرد سپس پرسید: «این آخرین بسته اس؟!»

فنگشین چند بسته کوچک را از روی زمین برداشت: «آره ...اگه فردا نریم ...»
بعد یادش آمد که شاه داخل کلبه است و نمیخواست او صدایشان را بشود پس با صدایی آرام ادامه داد: «اگه فردا نریم نمایش اجرا کنیم پس چیکار کنیم!؟»
«.....»

پس از مدتی انتظار، شیه لیان برخاست: «تو همینجا بمون و نگهبانی بده من میرم به یه چیزی فکر کنم!»

فنگشین گیج و منگ گفت: «تو میخوای کجا بری؟ اصن به چه راهی میتونی فکر کنی؟!»

شیه لیان بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند رفت: «نگران من نباش و دنبالم هم نیا!»